

الهی اگر تو مرا خواستی من آن خواستم که تو خواستی...

"عشق مرده ، مرده عشق"

شخصیت های نمایش:

یاسر.....مرد عاشق

مهتاب.....معشوق مرده

صدا.....فرشته خدا

پیرمرد.....قاضی ارواح

نویسنده : امیرحسین بابایی

صحنه ی اول:

(صحنه تاریک است و آهنگ غمگینی به گوش می رسد. تمام صحنه را گل گلابول پرپوشده پر کرده است. در وسط صحنه جسد زنی که روی آن پارچه ی سفید است ، قرار دارد. در انتهای صحنه سمت چپ گلدانی قرار دارد. نوری موضعی محل قرار گرفتن جسد را روشن می کند. مردی با دسته گل وارد صحنه می شود. نور موضعی هم زمان روی مرد و جسد قرار دارد. مرد به سمت زن می رود وبا رسیدن مرد به جسد زن فقط قسمتی که مرد و جسد قرار دارند روشن می شود. مرد زن را صدا می زند)

یاسر (بابغض): مهتاب؟ مهتاب؟ پاشو بین چی آوردم برات. گلی که همیشه عاشقش بودی (گل رز را به او نشان می دهد) بین قرمزه ، رنگ مورد علاقت. (مکث) مهتاب نمی خواستی بگی که من گلابول دوست ندارم؟ پاشو که از خاطراتمون برای هم بگیریم. (مکث) پاشو که ببینی که من رو قول موندم. تو هم رو قولت موندی. (مکث) قول داده بودی که زنده بمونی. قول داده بودی منو تنهام نذاری ولی زیر قولت زدی. (مکث و نگاه به زن) جای تو اینجا نیست مهتاب. تو نباید اینجا بخوابی. اوادم بهت بگم دوست دارم. کاش میشد باشی. کاش میشد بودی. کاش میشد می موندی. (ناامید به سمت گلدان رفته و گل را درون آن می گذارد. به سمت جسد رفته و پشت جسد می نشیند)

(صحنه روشن می شود و مرد از گلابول های زیاد بر روی زمین تعجب می کند. بلند می شود و دور تا دور صحنه را می چرخد و چند گلایل از روی زمین برمی دارد و بر جسد زن می ریزد و رو به خدا می کند)

خدا. قرار ما این نبود. قرا ما این نبود که من پیام اینجا و گلابول برای کسی که دوشش دارم جمع کنم. (مکث) توقع داری گریه کنم؟ توقع داری تو سر و صورتم بزمن؟ توقع داری الان به خودمو همه ی کائنات بد و بیراه بگم که عشقم مرده؟ (مکث) من گریه هامو کردم. تمام اشکامم ریختم ناراحتم. ناراحتم از تو. از تو که سر حرفت نموندی. منو بهتر از خودم میشناسی. تو هر کاری گفتمی من کردم. درس خوندم، مدرک گرفتم چون خودت گفته بودی که برید و علم یاد بگیرین. عاشق شدم نه عاشق هر کسی، عاشق کسی که واقعا دوشش دارم. هر کاری گفتمی من کردم. الان نمی فهمم. ینی نمی خوام که برای چیزی که براش زحمت کشیدم (حرفش را قطع می کند) من این حرفا حالیم نیست که تو می خوای یانه. تو سر حرفات باش. من با بقیه فرق دارم هر کاری گفتمی رو انجام دادم. الانم من ازت یه خواسته دارم ازت می خوام که مهتاب رو به من برگردونی. می دونم می تونی. می دونم هر کاری بخوای میشه. پس

مهتاب رو به من برگردون (به سمت گلدان رفته و گل را از درون آن بر می دارد و می رود و سر جای خود می نشیند) من همین جا میشینم تا وقتی که جوابم رو ندی جایی نمی رم . نمی دونم چه جور می ولی جواب می خوام. مگه نگفتی که از رگ گردن به من نزدیک تری؟ مگه نگفتی که هر جا رو نگاه کنم تو رو می بینم؟ الان می خوام ببینمت. (مکث) فک کن من یه آدم بی سوادم که اصلا نمی تونم با تفسیر پدیده هات به جواب سوالام برسم. (مکث) مگه نگفتی که تو سوالاتی بی جوابو جواب میدی؟ باید می رفتم مٹ خیلای دیگه همزمان با دوسه نفر بودم؟ عاشق دو تاشون می شدم و به سومی فک می کردم؟ یا اسم بچه مو با عشق چهارم انتخاب می کردم؟ (مکث) اون موقع گناه نمی کردم؟ با احساس بندت بازی نمی کردم؟ الان که می خوام مٹ آدم با یه نفر باشم باید اینجوری بشه؟ (مکث) سوال بی جواب منم اینه. چرا با وجود عشق پاکی که من داشتم باید مهتاب رو از دست بدم؟ به یگانگی خودت قسم اگر جواب سوالم رو نگیرم دیگه نه عبادت می کنم نه قبولت خواهم داشت. جواب منو بده.

(صحنه تاریک می شود و فقط نور موضعی روی مرد و جسد دیده می شود. صدایی به گوش می رسد)

صدا: آتیش خیلی تندی داری.

یاسر: چی؟

صدا: میگم آتیش خیلی تندی داری.

یاسر: تو کی ای؟ حرفای منو از کجا شنیدی؟ (با عصبانیت) بین من اصلا حوصله ندارم از هر جا صدای منو شنیدی یه خواب بد حسابشون کن بذار برو. حوصلتو ندارم.

صدا: من که خواب نمی بینم. مگه نمی خواستی با خدا حرف بزنی؟

یاسر: چرا. پس خدایی؟

صدا: تو فک کردی این قدر بلندمرتبه ای که خداوند بزرگ باهات حرف بزنه؟ انسان هایی بودن که ذره ای خلل تو کارشون نبوده ولی با واسطه با خدا حرف می زدن.

یاسر: تو فک کردی من بچم؟ می خوام بگی واسطه ای؟ صدای منم که نشنیدی؟

صدا: یه نگاهی به دورو برت بنداز. توی این مقبره ای که فقط تو و مهتاب ازش خبر داشتن کی می تونه بیاد؟

یاسر: مهتاب رو از کجا میشناسی؟

صدا: همونجوری که تو رو میشناسم. (صحنه روشن می شود)

یاسر: گفتم کی هستی؟ چرا داری بازی می کنی؟

صدا: من به فرمان خدای همه ی عاشقا اینجام. خدا خیلی بهت علاقه مند بوده که گذاشته من پیام پیش تو.
یاسر: از کجا باور کنم؟

صدا: از همونجایی که داشتی گله می کردی. می خوای گوش کنی؟ **(صدای گلایه ی یاسر پخش می شود).**

یاسر: چی داری میگی؟ می خوای بگی که خدا تو رو فرستاده؟
صدا: آره. من به امر و فرمان خداوند بزرگ اینجام.

یاسر: چرا اینجایی؟

صدا: تو انسان مقیدی بودی برای خدا. تنها چیزی که باعث شد خدا اجازه ی این رو بده که من و تو بتونیم باهم حرف بزنین عشق پاکت بود که به این دختر داشتی.

یاسر: پس خداهم می دونه عشق چیه؟

صدا: آگه نمی دونست که مادر رو نمی آفرید. **(مکث)**

یاسر: جواب قانع کننده ای بود. **(مکث)** سوال منو جواب ندادی ، دلیل اینجا اومدن چیه؟
صدا: برای کمک به تو.

یاسر: تو فک کردی من احمقم؟ که بیای و بگی از طرف خدا اومدی؟ پس کجایی؟ چرا نمی تونم بینمت؟

صدا: این یه رازه دلیلی تداره بدونی. می خوای کمکت کنم یا نه؟

یاسر: مگه میشه آخه؟ یکی بیاد بگه از طرف خدا اومدم که بهت کمک کنم؟ ما الان داریم تو قرن بیست و یک زندگی می کنیما.

صدا: نمی خوای می تونم کمکت نکنم.

یاسر: من باورم نمیشه.

صدا: شما انسان ها همیشه همینجوری هستین. برای لطف و رحمت خداوند دنبال دلیل و برهان می گردین.
 حالا می خوای کمکت کنم یا نه؟

یاسر: آره بتونی کاری کنی می خوام.

صدا: تو از خدا خواسته بودی که بگه چرا عمر مهتاب به پایان رسیده درسته؟

یاسر: آره.

صدا: نه ذهن تو که درس خونده ای ، نه هیچ کس دیگه ای به اون اندازه نرسیده که بخواین سر از کار خدا دربیارین. حکمت خدا این بوده که اینجوری باشه. سوال بعدیت؟

یاسر: وقتی خدا قبول کرده تو بیای پس حتما عشق پاک من رو قبول داره .می خوام مهتاب زنده بشه .
صدا: نمیشه . همه ی کار خدا بر اساس حکمته اگر این دختر زنده بشه به نظام قانونمند خدا خلل وارد میشه . داری یک چیز غیر ممکن می خوای .

یاسر: من حاضرم کل عمرم رو بدم تا به دقیقه فقط به دقیقه باز اون رو زنده بینم .
صدا: این کار نشدنیه .

یاسر: پس واسه چی اومدی؟ تو مگه نمی گی از طرف خدا اومدی تا من رو به آروزم برسونی؟
صدا: چرا .

یاسر: اصن چرا این قدر ساده حرف می زنی؟
صدا: چه جوری؟

یاسر: خیلی مصنوعی حرف می زنی انگار که تو آدمی .

صدا: شماها عادت کردین همه چیز رو ماورایی ببینین تا باور کنین . باور کردن خدا از اینم ساده تره
 جوری سخت گرفتین که توقع دارین خدا و ماها باهاتون فیلسوفانه حرف بزنین درحالی که خدا همونجوری باشما برخورد می کنه که دوس دارین .

یاسر: این به چیز غیر واقعیه . مگه میشه کسی بیاد و ادعا کنه از طرف خدا اومده که مشکل من رو حل کنه؟ من نمی فهمم . چه طور ممکنه؟

صدا: تو قبول داری عشقت پاک بوده یا نه؟

یاسر: آره خیلی پاک تر از عشقایی که این روزا همه دم ازش می زنن .

صدا: خب . من از طرف خدا اومدم خبر خوبی بهت بدم .

یاسر: چی خبری؟ قبول کرد؟

صدا: گفتم که بهت کار خدا منطبق داره همیشه که کسی رو زنده کنه . خدا می دونه که عشق تو به مهتاب پاکه تصمیم گرفته که مهتاب رو ظاهر کنه .

یاسر: پس ینی زنده میشه؟

صدا: نگفتم حاضر ، گفتم ظاهر . خدا قبول کرده که تو بتونی مهتاب رو ببینی . فقط تو . یادت باشه اون زنده نیست فقط تو می تونی ببینیش قدر عشقتو بدون خیلی پاک بوده .

(یاسر به سمت آوانسن رفته و با شادی رو به آسمان می کند): نمی دونم خوابم یا بیدار .

نمی دونم راسته یا دروغ ولی خیلی حس خوبی . ممنونم ازت . ممنوم . **(نور موضعی روی جسد را**

روشن می کند و جسد آرام آرام بلند می شود با تعجب دور و بر خود را نگاه می کند و با دیدن یاسر تعجب می کند و می گوید): چه اتفاقی افتاده؟

.....

صحنه دوم:

(صحنه روشن است. مهتاب با تعجب درمقابل یاسر نشسته است.)

مهتاب: این جا چرا اینجوریه؟ (مکث و ترس) چرا کف زمین اینقدر گلايوله؟ (دور و برش را با ترس و به آهستگی نگاه می کند) من و تو اینجا تو مقبره چی می خوایم؟ (با ترس و التماس) یاسر بگو چی شده؟ (یاسر مات دیدن مهتاب است) یاسر؟ با توام؟ میگم منو تو اینجا چی می خوایم؟ (همچنان یاسر به مهتاب نگاه می کند که مهتاب پارچه ی سفید را به طرفش پرت می کند) **یاسر:** هیچ وقت فک نمی کردم دوباره ببینمت. بعد از اون اتفاق کذایی هیچ وقت به فکر دیدنت نبودم. مهتاب خیلی دوست دارم.

مهتاب: معلوم هست چی داری میگی؟ می گم من و تو چی می خوایم اینجا؟ **یاسر:** یادته بهت میگفتم خدا خیلی مهربونه و کارش درسته؟ بهت می گفتم یه جاهایی یه حالی به بنده هاش می ده که خودشونم نمی دونن چرا؟

مهتاب: معلوم هست چی می گی؟ جواب سوال منو بده. **یاسر:** چی بگم؟ دوست دارم نگات کنم. فقط و فقط نگات کنم.

مهتاب: می گم ما اینجا چی می خوایم؟

یاسر: ینی تو هیچی یادت نیست؟

مهتاب: چيو بايد يادم باشه؟

یاسر: بیماریت ، زجر کشیدنت ، این همه گلايول ، پارچه ی سفید روت انداختن ، هیچ کدومو یادت نییاد؟

مهتاب: چرا همه رو یادمه.

یاسر: پس این سوالا چیه می پرسی؟

مهتاب: من مردم. تو هم باید مرده باشی که بتونی الان اینجا باشی و منو ببینی. (با ترس) تو هم مردی؟ **یاسر:** نه نمردم. قضیه داره.

مهتاب: بگو تا بدونم.

یاسر: اینجا خوابیده بودی. تو همین مقبره. منم برای آخرین بار اومدم که باهات خداحافظی کنم. وقتی سرطان امونت رو برید، اومدم اینجا که خودم برات قبر بکنم.

مهتاب: خب بعدش؟

یاسر: وقتی دیدمت که یه پارچه ی سفید انداختن روت داغون شدم. هیچ وقت فک نمی کردم تو این شرایط بینمت. گل رزی که برات خریدم رو گذاشتم تو همون گلدونی که برای اینجا خریده بودیم. یادت میاد؟

مهتاب: کدوم گلدون؟

یاسر: همونی که با هم عهد بستیم که تو این مقبره بذاریم تا گل های مورد علاقمون رو توش بذاریم.

مهتاب: من دارم از تو درباره این اتفاق عجیب می پرسم بعد تو داری درباره گلدون به من جواب میدی؟

یاسر: یه ذره که گذشت و باهات درد و دل کردم، رو کردم سمت خدا و شروع کردم گله کردن. گله کردن از رفتن تو. (مکش) باورم نمی شد یکی اومد گفت که از طرف خداست بهم گفت خدا قبول کرده که من تو رو بینم ولی همیشه که زنده باشی یینی تو برای من ظاهری ولی حاضر نیستی.

مهتاب: داری شوخی می کنی؟

یاسر: من درباره ی تو با هیچکس شوخی ندارم.

مهتاب: توقع داری من باور کنم؟ تو دیوونه ای یاسر.

یاسر: اتفاقا الان کاملا سالمم. عزیز من خدا به خاطر عشق پاکی که بین من و تو بوده قبول کرده که من و تو بتونیم همچنان و پس از مرگ تو با هم باشیم.

مهتاب: آخه این همه آدم چرا باید خدا باید به تو این معجزه رو نشون بده؟ ازت خواهش می کنم منو احمق فرض نکن.

یاسر: مهتاب دوتا عاشق هیچ وقت اینجوری حرف نمی زنن. تو فوت کرده بودی. هیچ دقت کردی که چرا اینجا باید بخوابی؟ اصلا به قاب عکست نگاه کن که بغل گلدونه. اون ربان مشکی رو نگاه.

مهتاب: من می دونم که مردم. سوال من اینه تو زنده ای یا مرده؟

یاسر: گفتم که بهت من در سلامت کاملم.

مهتاب: تو می خوای کسی رو به دستش بیاری که مرده؟ مگه میشه آخه؟

یاسر: وقتی عشق ما اینقدر پاک بوده که تونستیم خدارو متقاعد کنیم که تو رو ظاهر کنه، می تونیم یه کاری کنیم که بتونه تو تصمیمش برای مرگ تو استثنا قائل بشه. (صدا گوش می رسد)

صدا: یاسر ، تو داری از علاقه ی خدا به عشق خودت سو استفاده می کنی .

یاسر: سو استفاده چیه؟ من داشتم برای مهتاب توضیح می دادم که میشه این جوریم باهم بود و همدیگرو دوست داشت .

مهتاب: صدای کیه؟

صدا: مهتاب من کسیم که از طرف خدا مامور شدم که به سوالای یاسر جواب بدم .

مهتاب: پس اون شخص شمایی؟ حرفای یاسر درسته؟

صدا: تو مرده بودی روح تمام تو توسط حضرت عزرائیل دریافت شده بود . وقتی خدا دید که دل سوزی و غم یاسر از ته دلشه تصمیم گرفت روح تو به تو برگردونه تا اون بتونه حرفایی رو که بهت نزده رو بزنه .

مهتاب: من نمی فهمم مگه میشه خدا کسی رو که مرده رو زنده کنه؟

صدا: تو اگه به گذشته نگاه کنی می بینی کسایی رو که مرده بودن ، ولی زنده شدن . بعدشم خدا خواسته یه حالی بهتون بده چه اصراری دارین براش دلیل پیدا کنین؟

مهتاب: با این وضعیت پس دروغ نگفته یاسر؟

صدا: یاسر اگر تو راه عشقش دروغ می گفت که الان داشت لباس مشکی شو آماده می کرد . من همیشه هستم . هر وقت بخوای می تونی رو کمک من حساب کنی . وجود من برای کمک به شماست و من کاری جز کمک به شماها ندارم .

مهتاب: یاسر الان تازه فهمیدم . یه سوالی ازت بپرسم؟

یاسر: بپرس عزیزم .

مهتاب: این همه آدم چرا عاشق اونا نشدی؟ ینی تو به غیر از من کس دیگه ای رو دوست نداری؟

یاسر: جواب این سوالو قبلا بهت دادم .

مهتاب: ولی همیشه دلیلی برای عشقت نگفتی .

یاسر: عشق دلیل نمیشناسه . دلیل برای عقله و عشق جایی برای عقل باقی نمی ذاره .

مهتاب: الان می خوام با عقلت دلیل عشقت به من رو بهم بگی . بذار توی این مدتی که باهم هستیم از کنار هم بودن لذت ببریم .

یاسر: باشه . (مکش) مهتاب دوست داشتن یه مقوله ایه و عاشق شدن یه مقوله ی دیگه . من می تونم بارون ، طبیعت ، یاهر کس و هر چیز دیگه ای رو دوست داشته باشم و از اونا خوش بیاد ؛ ولی می تونم عاشق اونا باشم؟ عاشق شدن حسیه که دست خودت نیست . (مکش) تو وقتی عاشق میشی احساسات طرف مقابلت

ارزشمنده ، ناراحت بشه دنیاروسرت خراب میشه ، بخنده دنیا رو بهت می دن ، دوست داشته باشه اندازه ی کل دنیا برات ارزشمنده. **(مکث)** زیر بارون قدم زدن من با تو بود. تلخی قهوه ها رو با هم تجربه می کردیم. گل رز پرپر کردن ما با هم بود. **(مکث)** عادت کردن به صدای هم دیگه ، اپیدمی دعواهامون و بعدش معذرت خواهیامون ، کل کل داشتنامون ، محک زدن همدیگه ، همه و همه رو بذار کنار هم من می توئم عاشق کس دیگه ای باشم؟

مهتاب: تو دیوونه ای.

یاسر: برای بار چندمه که میکم من کاملاً سالمم. سالم سالم. قانع کننده بود؟

مهتاب: آره. ولی یه سوال؟

یاسر: پرس.

مهتاب: الان که من مردم چه جوری می تونیم باهم باشیم؟ وقتی نه تو می تونی من رو به دست بیاری و نه من تو رو چه اصراری هست که به این عشق پوشالی دامن بزیم.

یاسر: عشق ما پوشالی نبوده ، چون اگر بود الان من و تو اینجا نبودیم.

مهتاب: ولی الان هست. وقتی من و تو نمی تونیم با هم باشیم. این عشق میشه پوشالی. با هم بودن من و تو منطقی نیست.

یاسر: چرا بهش منطقی نگاه کنیم؟

مهتاب: چیکار کنیم؟

یاسر: من بهش با احساسم نگاه می کنم ، چون احساس من و تو تا اینجا کار رو پیش برده از اینجا به بعد هم می تونه ما رو به خواسته هامون برسونه.

مهتاب: تو دنبال چی هستی یاسر؟

یاسر: دنبال به دست آوردن تو. چرا من و تو افسانه نباشیم؟ من میشم کسی که تو عشقش وفادار بود و

تونست برای به دست آوردن عشقش خدارو قانع کنه ؛ تو هم میشی اون فرد خوشبختی که منی که وفادار بودم به پاش وایساد.

مهتاب (با عصبانیت): تو دنبال افسانه شدنی یا دنبال این که به عشقت برسی؟ تو خودت داری میگی

افسانه، پس نمی تونه واقعیت داشته باشه.

یاسر: من دنبال اینم که به دستت بیارم حالا هر جور که شده تو می خوای با من بمونی یا نه؟

مهتاب: این حرف واسه وقتی که من و تو تو یه دنیا باشیم جفتمون ، ولی وقتی من و تو نمی تونیم با هم

برسیم تلاشمون مذبوحانست. شدنی نیست.

یاسر: یک کلمه ، می خوای با من باشی یا نه؟

مهتاب: حرفای منو گوش نکردی نه؟

یاسر: تو چی حرفای منو گوش کردی؟ می گم تو می خوای با من باشی یا نه؟ هنوزم منو به اندازه قبل

دوست داری یا نه؟ یک کلمه آره یا نه؟

مهتاب (با کلافگی و رفع مسئولیت): آره.

یاسر (به دور و بر خود نگاه می کند): دوست من . کجایی؟ گفتمی هر وقت کارت داشتم صدات

کنم . الانم کارت دارم کجایی؟

مهتاب: می خوای چیکار کنی؟

یاسر: عجله نکن . منتظر باش .

صدا: دوست منی که گفتمی قشنگ بود تا حالا کسی بهم نگفته بود دوست من .

یاسر: ینی الان خوشحال شدی؟

صدا: من نه می تو نم خوشحال بشم نه ناراحت .

یاسر: چرا؟

صدا: ما برعکس شما انسان ها احساس نداریم . به خاطر همینم بود که بهتون گفتم قدر عشقتون رو بدونین .

یاسر: واقعا متأسفم . می تونی کمک کنی؟

صدا: من برای همین اینجام .

یاسر: من می خوام مهتاب برگرده به زندگی . بشه همون مهتابی که تو دنیا بود .

صدا: تو دقت نکردی من بهت چی گفتم؟ نظام عادلانه ی خدا قانون منده همیشه برای خواسته ی تو قوانین

خدارو تغییر داد . این که بخوای مهتاب برگرده به امر غیر ممکنه .

یاسر: تو مگه نمی گی برای کمک به من اینجایی؟ برو با خدا صحبت کن بگو یکی از بنده هات ازت

درخواست داره خلاصه راضیش کن .

صدا: تو می خوای بگی استغفرالله از خدا بیشتر می دونی؟ وقتی خدا صلاح دیده که اون نباید تو این برهه

از زمان تو دنیا باشه چه تو و چه بزرگت از تو هیچ وقت نخواهید توانست اولاً بدونین چرا ، دوما بخواین

این قضیه رو عوض کنین .

یاسر: تو مسئولیت داری به من کمک کنی پس باید به من کمک کنی . یادت نرفته که ما اشرف

مخلوقاتیم . پس باید به حرف ما گوش کنی .

صدا: چرا تا وقتی که زنده بود سعی نکردی موانع رسیدن بهشو از سر راهت برداری که الان بخوای بزرگترین و به نوعی غیر ممکن ترین مانع رو برداری؟

یاسر: حالا که نشده. جلوی ضرر و از هرجا بگیری منفعته. کمکم کن. خواهش می کنم کمکم کن.

صدا: با این که می دونم کار نشدنی ولی تمام سعی خودم رو می کنم. الان می فهمم که چرا خدا نداشت این احساس در درون ما وجود داشته باشه.

یاسر: ممنونم ازت. هر کاری می تونی برام بکن به خدا دوشش دارم مهتابو.

صدا: باشه. تمام تلاشم رو می کنم.

(یاسر پس از مکث طولانی): مهتاب من کاری می کنم دوباره با هم بتونیم زندگی کنیم.

مهتاب: امیدوارم خدا قبول کنه.

یاسر: قبول می کنه وقتی قبول کرده تا این مرحله برسیم حتما می تونیم از اینم جلوتر بریم.

مهتاب: امیدوارم.

صحنه سوم:

(با روشن شدن صحنه یاسر در گوشه ای از مقبره و مهتاب در گوشه ی دیگری از مقبره قرار دارد. در کنار گلدون صندوقچه ای قرار دارد.)

یاسر: آره چه روزایی بود. من و تو با همه ی عاشقا فرق داشتیم. برعکس همه از بارون بدمون میومد.

مهتاب: بدمون نمیومد. بی تفاوت بودیم نسبت بهش.

یاسر: برعکس همه با راه رفتن میونه ی خوبی نداشتیم.

مهتاب: به خاطر تنبلی تو بود دیگه.

یاسر: عاشقی ما خاص بود. چه قدر خوب بود. قهر کردنای تو، منت کشیدنای من. **(مکث)** محل ندادنای تو بعدشم عصبانی شدنای من. **(باحسرت)** یادش به خیر.

مهتاب: فلافلایی که می خوردیمو یادته؟

یاسر: مگه میشه یادم بره؟ فلافلای سلف سرویس و انتخاب گوجه و خیارشور و کاهو و چند نوع ترشی از بین اون ظرفا، زخم معدمو به کلی از یادم می برد.

مهتاب: زخم معده ی تو هم که خوب شدنی نیست.

یاسر: نه بابا. همچنان درگیرشم.

مهتاب: نرفتی دکتر؟

ياسر: كل خاطرات من با تو يه نقطه مشترك داره اونم اين زخم معدست. خوب بشه بهونه اى براى يادآورى خاطراتمون ندارم.

مهتاب: آخرين بارى كه زخم معدت اذيتت كرد و من باهات بودم كى بود؟

ياسر (با كمى صبر و فكر كردن): روزى بود كه داشتيم دفتر خاطرات مى خريدم براى من.

مهتاب: بعدشم اينقدر داشت اذيتت مى كرد كه مجبور شدى تو كف اتوبوس دراز بكشى.

ياسر (مى خندد): همه هم صداشون درومده بود كه اين روانيه ، معتاده ، غشيه و هزار تا درد ديگه داره.

مهتاب: جالب تر از همه اون كسى بود كه گفت هموفيلى داره بايد بيريدش بيرون اتوبوس و گرنه همه

مى گيرن. يكى نبود بگه آخه اولاً از كجا فهميدى بيمارى هموفيليه ، دوماً اصن هموفيلى واگير داره؟

ياسر (بلند مى خندد): تهش كه من رو انداختن بيرون و مجبور شدم كل راه رو پياده پشت اتوبوس بدوئم.

مهتاب: چرا؟

ياسر: به خاطر اينكه نه راهو بلد بودم نه پول داشتم چون تمام پولم مونده بود تو كولم كه تو اتوبوس جا

موند. (مهتاب مى خندد)

مهتاب: هنوز اون دفتر رو دارى؟

ياسر: اگر نداشتم خاطرات فلافل خوردنو كجا بايد مى نوشتم؟ (دفترچه ي كوچكى از جيبش در

مى آورد)

مهتاب: نگو كه اين همون دفتره؟

(ياسر دفتر را باز مى كند و شروع به خواندن مى كند): امروز كه براى فلافل خوردن رفته بوديم

همون فلافلى معروف ، مهتاب خيلى بهتر شده بود ، ديگه اون مهتاب قبلى نبود. با من بهتر برخورد مى كرد.

احساس امنيت بيشترى داشت. خلاصه هم من ، هم اون داشتيم از كنار هم بودن لذت مى برديم كه دستش

خورد به نوشابه و ريخت تمام سر و صورت من .

مهتاب: خاطره ي ديگه اى نبود؟

ياسر: گوش كن حالا. نمى دونستم بلندشم برم يا بيخيال شم. از يه طرف عصبانى بودم ، از يه طرف عشق

به مهتاب نمى داشت كه چيزى بهش بگم. تا اينكه وقتى سعى داشت با شيرين بازياش از دل من دريابه ،

فهميدم كار خوبى كردم كه چيزى بهش نگفتم و گرنه از دستش مى دادم.

مهتاب: تو واقعا اينارو نوشتى؟

یاسر: اینا همش خاطرش دیگه. نیست؟

مهتاب: واقعا که دیوونه ای. همین دیوونگیات رو دوست داشتم دیوونه.

یاسر: حرف از فلافل شد گشتم شد. تو گشت نیست؟

مهتاب: فراموش کردیا. من ظاهره حاضر نیستم. بعدشم این جا چیزی برای خوردن نیست که.

یاسر: یادت رفته ها مَث اینکه. ما اینجا برای خودمون یه جامعه درست کردیم همه چی هست.

مهتاب: صندوقچه ی اسرار؟

یاسر: صندوقچه ی اسرار. یادته چرا بهش می گفتیم صندوقچه ی اسرار؟

مهتاب: به خاطر اینکه این خوراکی ها هرکدوم نماد خصوصیات ماست. کجا بود؟

یاسر: دقیقا بغل گلدون.

مهتاب: آفرین دقیقا بغل گلدون. چرا گذاشته بودیم اونجا؟

یاسر: برای اینکه نقطه مشترک من و تو گل رزی بود که اولین نماد آشنایمون بود.

(مهتاب به سمت صندوقچه رفته و آن را برمی دارد و به یاسر می دهد)

مهتاب: بازش کن بین چی می تونی بخوری؟

یاسر: بدون تو اینجا هیچ وقت چیزی نخوردم.

مهتاب: الان بخور.

یاسر: بی معرفتیه.

مهتاب: من دارم میگم بهت در اون صندوقچه رو باز کن بینیم چی داره توش حداقل؟

یاسر: باشه **(در صندوقچه را باز می کند و یکی از آن بیرون می آورد)** وای! مهتاب اینو بین

یادته؟ این همون کیکه که روز آخر درست کردن این جا خریدیم. هنوز اینجاست.

مهتاب: آره. چه مصیبتیم کشیدیم واسه خریدنش. تو اون تگرگ یک کیلومتر رفتیم تا اینو پیدا کنیم.

یاسر: تهشم که مریض شدیم و مجبور شدیم همین جا بخواییم، با اون وضعی نصفه نیمه ای که داشت.

مهتاب: البته خیلی با احتیاط تو اینور مقبره و من اونور مقبره؛ نکنه یه وقت **(یاسر حرفش را می خورد)**

یاسر: درستشم همینه آخه. دلیلی نداشت. من و تو فقط همو دوست داشتیم ولی این دوست داشتن نباید

خط قرمزای مارو رد می کرد.

مهتاب: دوست نداشتیم عاشق هم بودیم.

یاسر: راست می گی. عاشق هم بودیم.

مهتاب: باز کن بخور اون کیکو. تا کی می خوای اینجوری تو دستت بگیری؟

ياسر: از گلوم پایین نمی ره آخه . خوردن این کیک سنگینی عجیبی برام داره. نمی تونم.

مهتاب: منو که می دونی چه قدر شکموآم. شک نکن می تونستم بخورم حتما می خوردم بخور نوش جونت. (کیک را از ياسر می گیرد و بعد از باز کردن آن کیک را به ياسر می دهد و ياسر گازی از آن می زند و مهتاب محو ياسر می شود)

ياسر: چرا اینجوری نگاه می کنی؟

مهتاب: همیشه غذا خوردنت رو دوست داشتم جوری می خوری که اشتهای آدم باز میشه.

ياسر: گفتم بهت نمی خورم خودت اصرار کردی. (بلند می شود و کیک را به درون گلدان می اندازد)

مهتاب: چرا این کار رو کردی؟

ياسر: زهر مار بخورم بهتره. نمی تونم بینم که تو داری نگاه می کنی و من دارم می خورم.

مهتاب: بابا من بخوام هم نمی تونم بخورم.

ياسر: حالا هرچی بی معرفتیه ديگه هم ادامه نده. خب.

مهتاب: باشه.

(ياسر با نگاه کردن به درون صندوقچه تعجب می کند و با تعجب می گوید): آخ اینو نگاه کن! این همه میخ! اینارو یادته؟

مهتاب: نه یادم نمیاد.

ياسر: این میخای من و توئه ديگه. همونایی که زدیم به دیوار و بعدشم کندیمشون.

مهتاب: میخای درست کردن عقاید؟

ياسر: دقیقا. میخای درست کردن عقاید.

مهتاب: برمی گرده به اولین روزای آشنایمون. فلسفشو یادته؟

ياسر: قرار شده بود من و تو به هر کسی که بدی می کنیم توی طول هفته یادداشت کنیم ، آخر هفته پیام اینجا.

مهتاب: به تعداد بدی های هفتگیمون به هر کس یه میخ بزیم به دیوار تا یادمون باشه که به اونا بدی کردیم.

ياسر: بعدشم بریم و از اونا عذرخواهی کنیم. با هر عذرخواهی ما یکی از این میخا رو از رودیوار می کندیم. تا رسیدیم به جایی که هیچ میخی روی دیوار نمونده بود.

مهتاب: ولی جای اون میخا هنوز رو دیواره.

یاسر: به خاطر همونم تصمیم گرفتیم که کاری نکنیم که بعدش قرار باشه عذر خواهی کنیم ، چون شاید بدی ما با یه عذرخواهی از یاد طرف مقابل بره ولی آثار اون که میشه همین جای میخا رو دیوار توی قلب اون باقی می مونه.

مهتاب: چه قدر تاثیر داشت این ایده. تا یه مدت احساس انسان بودن می کردم. خیلی خوب بود.

یاسر: ولی حیف شد که خوبیا مون رو ثبت نکردیم.

مهتاب: به نظر من حیف نشد. اصلا همون بهتر که ثبتشون نکردیم.

یاسر: برای چی؟

مهتاب: وقتی تو خوبییای خودت رو ثبت می کنی ، شاید انگیزه ای برای انجام دادن مجددش داشته باشی ولی به خودت مغرور میشی و همه رو از بالا نگاه می کنی چون به نوعی همه رو بدهکار خودت می دونی.

یاسر: آره از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.

مهتاب: منو تو چه قدر کارای عجیب کردیم باهم!

یاسر: آره هیچ عاشقی مثل من و تو نبوده.

مهتاب: چرا اینو میگگی؟

یاسر: کدوم عاشق رو دیدی که بیان برای هم مقبره بسازن قبل ازدواجشون؟

مهتاب: به خاطر این بوده که من و تو همدیگرو خیلی دوس داشتیم.

یاسر: تو هنوزم من و دوست داری؟

مهتاب: چرا اینو می پرسی؟

یاسر: سوال منو با سوال جواب نده. تو هنوزم منو دوست داری یا نه؟

مهتاب: معلومه که دوست دارم.

یاسر: از کجا بفهمم دوست داری؟

مهتاب: این چه سوالیه می پرسی تو نمی دونی من دوست دارم؟

یاسر: می خوام مطمئن بشم که دوستم داری.

مهتاب (با جدیت و تعجب): من نمی فهمم مگه مطمئن نبودى که تا اینجا اومدى.

یاسر: مهتاب منظورم اینه تو به من بگو دوستم داری ، من مطمئن بشم کاری می کنم که خدا زندت کنه. دوباره باهم باشیم.

مهتاب: من تا حالا هزار دفعه بهت گفتم دوست دارم تو هنوز نفهمیدی؟

یاسر: می خوام بهم ثابت کنی.

(مهتاب ناگهان بلند می شود و به صورت یاسر نگاه می کنند): تنها چیزی که برای اثبات عشقم

بهت دارم عصمتمه که می تونم در اختیارت قرار بدم.

یاسر: چی می گی؟

مهتاب: من به زبون ، به قلب ، با اطمینان بهت گفتم دوست دارم وقتی از من ضمانت دوست داشتن

می خوای چیزی به جز این عصمتم ندارم که در اختیارت قرار بدم. بالاترین چیزیه که می تونم به وسیله ی

اون عشقم رو بهت ثابت کنم. کافیه برات؟ **(می نشیند)**

یاسر: معلومه چی داری میگی؟ تو درباره من چه فکری کردی؟ فکر کردی من این حرفارو بهت زدم که...

(مکش می کند) من می خوام بدونم اگر عشقت واقعا مثل قبله من برای زنده کردنت هر کاری بکنم؛ که

با این حرفی که زدی من رو تو تصمیم جدی تر کردی. دیگه ام این بحثو ادامه نده.

مهتاب: وقتی بهم اعتماد نداری من باید حقانیت عشقم رو بهت ثابت کنم یا نه؟

یاسر: من بهت نه تنها اعتماد دارم بلکه خیلی هم بهت اعتقاد دارم یه حسی گفت بیرسم ازت منم پرسیدم.

مهتاب: معلوم میشه که تمام حرفایی که بهم زدی یه مشت دروغ عاشقانه بوده.

یاسر: بهت گفتم تمومش کن دیگه. اصلا پرسیدم که بعدش بتونم ازت عذرخواهی کنم. من ده دفعه ،

هزار دفعه ، میلیون ها دفعه ازت عذر می خوام خوب شد؟

مهتاب: هیچ موقع کاری نکن که بعدش مجبور به عذرخواهی بشی.

یاسر: چشم. تو قضیه ات با همه فرق داره حالا بخشیدی منو؟

مهتاب: تو دیوونه ای. به خدا که دیوونه ای.

یاسر: برای بار چندمه که داری میگی. من در سلامت عقلم که کنار توام. تویی که منو دیوونه ی خودت

کردی.

مهتاب: دیگه هندیش نکنیم. نه؟

یاسر: آره باهات موافقم. مهتاب بیا یه قولی بهم بدیم.

مهتاب: چه قولی؟

یاسر: اینکه برای با هم بودن با زندگی بجنگیم.

مهتاب: قبلا این قول رو دادیم.

یاسر: می خوام تجدید پیمان کنیم با هم. باشه؟

مهتاب: باشه. بهت قول می دم که برای تو با بودن با زندگی بجنگم.
یاسر: منم بهت قول می دم که برای با تو بودن نه تنها با زندگی بجنگم بلکه کاری کنم که خدا راضی بشه که من و تو دوباره تو دنیا با هم باشیم و فک کنیم اینا همش یه خواب بوده.
مهتاب: تا ته هرجایی که بری باهاتم. تا ته ته تهش.

صحنه چهارم:

(مهتاب خوابیده است و کت یاسر روی آن قرار دارد. پارچه ی سفیدهم روی دوش یاسر است. یاسر درحالی که از سرما به خود می لرزد به حرف های نماینده گوش می دهد)
صدا: همیشه برام این حرکتهای شما آدما عجیب بوده.

یاسر: چه حرکاتی؟

صدا: همین به اصطلاح عاشقیتون دیگه. مثلاً همین الان داری از سرما می لرزی ولی کت خودت رو انداختی رو مهتاب تا اون نلرزه.

یاسر: این حرفا چیه؟ دلت نلرزه. من حق بهت می دم تو این چیزا رو متوجه نمیشی.

صدا: چطور؟

یاسر: خودت گفتی. احساس نداری دیگه.

صدا: آخه اینا همش تظاهره نیست؟

یاسر: نه واسه چی باید تظاهر باشه تو وقتی کسی رو از ته قلب دوست داشته باشی حاضری هر کاری بکنی تا اون رو به دست بیاری.

صدا: من مثل تو خیلی دیدم. عاشق هم میشن ، به هم نمی رسن ، بعد از اینکه نمی تونن باهم باشن ، می رن با یه نفر دیگه. اسم اونم می ذارن عشق. واقعا عشق اینه.

یاسر: نه این عشق نیست ، بچه بازیه.

صدا: منم همینو دارم میگم وقتی با کسی هستی که از صمیم قلب اونو دوستش داری دلالت برای رفتن با کسی به غیر از اون چی می تونه باشه؟ وقتی اینقدر می فهمی که طرف مقابلت احساس داره چه لزومی داره شعور اون رو به سخره بگیری؟

یاسر: خوبه تو این یه مورد با هم هم عقیده ایم.

صدا: مهتاب رو بیدار کن.

یاسر: چرا؟

صدا: می خوام بدونم اونم با ما هم عقیدست؟

یاسر: اصلا این کارو نمی کنم. نگاه کن چه شیرین خوابیده. خیلی باید سنگدل باشم که بیدارش کنم.

صدا: واقعا دوشش داری؟

یاسر: دوشش ندارم عاشقشم.

صدا: خوبه که اینقدر دوشش داری که عاشقشی. من الان خودم بیدارش می کنم.

یاسر: بذار بخوابه. داریم با هم حرف می زنیم دیگه. **(مهتاب بیدار می شود)**

مهتاب: چند ساعته خوابیدم؟

یاسر: تازه خوابیده بودی.

مهتاب: چرا پارچه سفیده رو دوش توئه؟

یاسر: به خاطر اینکه بالاپوش من رو توئه.

مهتاب: این چه کاری بود کردی؟ یادت رفته ها من مشکلی برام پیش نیاد. بارون و برفم میومد برای من

فرقی نمی کرد.

یاسر: راس میگی! یادم نبود.

مهتاب (کت را به یاسر می دهد): بیا بپوش سردت نشه. میگم دیوونه ای باور نمی کنی.

یاسر: گفتم بهت که دیوونه ی توئم دیگه. **(مکش)** راستی چه جوری یه دفعه بیدار شدی؟

مهتاب: نمی دونم فک کنم همونجوری که خوابیدم همونجوریم بیدار شدم.

یاسر: ینی چی؟

مهتاب: نمی دونم اصلا خواب بودم ، نبودم ، من فقط تو رو می توئم بینم وقتی هم تو رو نمی بینم هیچ

چیزی رو نمی بینم.

یاسر: عجیبه یادم باشه از نماینده بیرسم.

مهتاب: بیا اسمش رو نذاریم نماینده.

یاسر: چی بذایم؟

مهتاب: یادگار روزهای مردگی.

یاسر: طولانی نیست؟

مهتاب: چرا. ولی کامله.

یاسر: قبول دارم کامله. باشه یادگار روزهای مردگی؟ (مکث) یادگار جان؟ کجایی؟

مهتاب: یادگار جانو از کجا آوردی؟

یاسر: قافیه داشت. قشنگ بود؟

مهتاب: تو اگه شاعر نبودی که نمی تونستی عاشق بشی.

یاسر: شاعری که عاشق نباشه انگار یه حس نداره عزیز من.

صدا: منو صدا زدی؟

یاسر: کجا رفتی یه دفعه؟

صدا: بامن بودی یادگارو؟

یاسر: آره اسم جدیدته. یادگار روزهای مردگی.

صدا: ممنونم از اینکه برام اسم گذاشتین. خواب خوب بود مهتاب خانم؟

مهتاب: آره ولی یه چیزی؟

صدا: چی؟

مهتاب: آدم وقتی می خوابه خواب می بینه ، ولی من فقط می تونم یاسر رو بینم.

صدا: خب داری کابوس می بینی دیگه.

یاسر: داشتیم یادگار؟

صدا: کسی خواب می بینه که زندست و روحش به جریان در میاد ولی شما که الان خودت روحی که

نمی تونی چیزی رو ببینی.

یاسر: نفهمدیم من یادگار.

صدا: تا همینجاش هم نباید می فهمیدی. یه بار بهت گفتم فک نکن چون به دلیل یه حسی که داشتی

می تونی از تمام رمز و رموز خداوند بزرگ سر در بیاری. قرار نیست تو بدونی.

یاسر: من عذر می خوام. شاکی نشو. چه خبر؟ تونستی کاری بکنی؟

صدا: خبرای خوبی ندارم براتون.

مهتاب: چطور؟ چی شد؟ نشد کاری بکنین.

صدا: نه متاسفانه.

مهتاب: می دونستم همیشه. از اولم گفتم تلاش بی ثمریه.

یاسر: ینی چی نه؟

صدا: راستش من خودم مستقیماً با خدای بزرگ حرف نزدم.

یاسر: ینی چی حرف نزدی؟ مگه قرار نبود حرف بزنی؟

صدا: ما فرشتگانم مث شما انسان ها درجه بندی داریم ، هنوزم که هنوزه من نمی دونم پیام های خدای بزرگ از چه طریقی به من می رسه من با یکی از فرشتگان که نسبت به من به خدا مقرب تره حرف می زنم ، اونم درخواست های من رو به به طریق خودش به خدا ابلاغ می کنه.

مهتاب: پس داستان این ظاهر شدن من چی میشه؟

صدا: با توجه به اون چیزی که به من گفتن ، مهلت یاسر برای دیدن مهتاب رو به پایانه.

یاسر: پس داستان زنده شدن مهتاب چی میشه؟

صدا: داستانی نبوده. اصلاً قراری بر زنده موندن مهتاب نبوده.

یاسر: چرا بوده.

صدا: بذار یه بار دیگه ماجرا رو مرور کنیم. تو دیشب دیروقت اومدی به این مقبره ، وقتی مهتاب رو دیدی که مرده ، رو کردی سمت خدا ازش گله کردی ، گفتی قرار ما این نبود و این حرفا. خدا چیکار کرد؟

مهتاب: چیکار کرد؟

صدا: اومد کاری رو کرد که حتی باور نکردی. به خاطر عشق پاکی که داشتی. البته وظیفه بود. قبول کرد چندساعت بیشتر با عشقت باشی. چون از نظر خداوند بزرگ عشق چیز مقدسیه و کسی که تقدس اون رو حفظ می کنه لایق تشکره. به نظرت از زنده شدن مهتاب حرفی زده شده؟

یاسر: ولی تو قول دادی که سعیت رو بکنی.

صدا: من سعیم رو کردم ولی من هم تا یه جایی می تونستم کمکت کنم.

مهتاب: یادگار داره منطقی و درست میگه یاسر.

یاسر: تو چه کمکی به من کردی؟ غیر از این بوده که فقط من رو سر دوئوندی؟

صدا: من اگر نبودم شما هیچ وقت از ظاهر شدن مهتاب سر در نمی آوردی.

مهتاب: میگم الان وقت این حرفا نیست. این یه ذره ی باقی مونده رو بیا از کنار هم بودن لذت ببریم.

یاسر: پس الان تکلیف چی میشه؟

صدا: شما تکلیفت مشخصه. به زندگی عادت بر می گردی.

.....
صحنه پنجم:

(مهتاب و یاسر رو در روی یکدیگر نشسته اند و تمام وسایل صحنه در سر جای خود قرار دارند.)

مهتاب: تو الان عصبی ای.

یاسر: معلومه که عصبیم عزیز من. خودتو بذار جای من پا میشی کردی می رقصی؟

مهتاب: نه کردی نمی رقصم ولی با قضیه منطقی برخورد می کنم.

یاسر: چه جوری می تونم منطقی برخورد کنم؟ چه جوری می تونم ببینم کسی که یه عمر باهاش بودم و سقف دوست داشتم دوست داشتن اون بوده ، الان داره جلوی من این حرفا رو می زنه.

مهتاب: چه حرفایی؟

یاسر: همین حرفایی که می زنی دیگه. من یه دقیقه رفتم بیرون قدم زدم اوادم الان داری این جوری می گی؟

مهتاب: یاسر وقتی تونستم دوباره ببینمت انگار دیگه هیچ چیز نمی خواستم. وقتی شنیدم برای با من بودن چه کارا کردی احساس غرور کردم که عمرم رو با کسی گذروندم که عشق رو فقط یه کلمه نمی بینه ، حسش می کنه ، درکش می کنه ، تو پوست و استخوانش رسوخ کرده.

یاسر: پس چرا الان داری اینجوری میگی؟

مهتاب: ولی وقتی گفتم می خوام کاری کنم که زنده بشی ، می دونستم که کاری نشدنیه. وقتی گفتم که می خوام ما هم افسانه بشیم فهمیدم که نشدنیه ، نه اینکه نخوای ، نه ، کار غیر ممکنیه. اگر دیدی که من ظاهر شدم فقط و فقط معجزه خدا بوده.

یاسر: وقتی خدا حاضر شده که برای من معجزه کنه پس می تونسته تو رو دوباره زنده کنه.

مهتاب: تو واقعا فک کردی این قدر پاک و بزرگ و بلند مرتبه ای که خدا واست معجزه کرده؟ نه عزیز من چرا نمیای به این فک کنی که خدا خواسته با این کارش ارزش عشق رو نشون بده. عشقی که شده مضحکه ی دست عام و خاص. چرا این جوری بهش نگاه نمی کنی؟

یاسر: چرا نیمده از طریق کس دیگه ای این حقانیت عشق رو ثابت کنه؟ حتما یه چیزی تو من دیده بوده دیگه نه؟

مهتاب: آفرین دقیقا جواب خودت رو دادی. من و تو وسیله بودیم تو این راه. بعدشم نباید ناراحت باشیم که این موهبت نصیب من و تو شده. الانم فک می کنیم اینا همش خواب بوده و داشتیم خواب می دیدیم. **یاسر (باعصبانیت):** فک کنم خواب بوده که تو بری با (با تمسخر) یادگار روزهای مردگی.

مهتاب: چرا نمی خوای با عقلت با این موضوع کنار بیای؟

یاسر: هیچ وقت عقل و عشق با هم نمی تونن باشن. با هم جمع نمیشن.

مهتاب: یاسر جان ، عزیز من ، من درکت می کنم.

یاسر: نمی کنی. به اون خدا که درک نمی کنی و گرنه نمیومدی جلوی من از پیشنهاد اون بگی.

مهتاب: من مردم یاسر می فهمی؟ مردم. دیگه حتی اگر بخوام نمی تونم با تو باشم. نه که نخوام نمی تونم. خب تو این گیر و دار یکی اومده میگه که عاشق من شده. اونم تو این دنیا ، تو دنیایی که به نوعی برای من مجازیه. من می تونم با اون باشم ، اونم می تونه با من باشه. ولی تو نمی تونی با من باشی؟

یاسر: اگه بمیرم چی؟ باز نمی تونم باتو باشم؟

مهتاب: اصلا گیریم تو مردی ، از کجا معلوم بتونیم با هم باشیم؟

یاسر: من هنوزم گنگم مهتاب. چه جور میشه یه کسی که برای کمک کردن به ما میاد و خودش رو نماینده معرفی می کنه عاشق همون کسی بشه که داشته کمکش می کرده. مگه نگفت من احساس ندارم؟

مهتاب: وقتی عشق من و تو رو می بینه از خدا می خواد که بهش احساس بده.

یاسر: خب؟

مهتاب: خداهم در قبال احساسی که بهش می ده نزدیکی به خودش به این شکل رو ازش می گیره و قبول می کنه که مثل من ظاهر باشه تا بتونه کنار من باشه.

یاسر: پس خدا گروکشی کرده؟

مهتاب: گروکشی نکرده. بنا به دلایلی که نه من می دونم نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونسته هم احساس داشته باشه هم فرشته ی خدا باشه. به نظر اینجوری خیلی بیشتر می تونه به خدا نزدیک باشه.

یاسر: اون چه طور می تونه با احساسش بشه نماینده خدا.

مهتاب: این رو دیگه من نمی دونم. تو هم نخواهی دونست. فقط این رو می دونم ارش عشق اینقدر بالا بوده که یکی از نزدیکان به خدا به خاطرش قبول کرده که تقرب به خدا رو بده تا اون رو به دست بیاره.

یاسر: مهتاب تو الان داری کفر میگی نه؟

مهتاب: کدوم کفر عزیز من؟ دارم موضوعی رو می گم که اتفاق افتاده. خود منم نفهمیدم که چطوری یادگار حاضر شده این کار رو بکنه؟ تقرب به خدا در قبال به دست آوردن احساس. عجیب بود.

یاسر: منم نفهمیدم تو چطور حاضر شدی تمام خاطراتی که باهم داشتیم رو از یادت ببری و بیای جلوی من و ایسی و از کسی بگی که قراره در آینده با اون باشی.

مهتاب: تو فقط داری حرفای خودت رو می زنی

یاسر: تو نبودى که مى گفتى براى با تو بودن با زندگى مى جنگم؟

مهتاب: چرا، من بودم.

ياسر: پس چی شد؟ جا زدی؟

مهتاب: من برای با تو بودن با زندگیم جنگیدم ياسر. من ديگه زنده نیستم. رو قولم هستم.

ياسر: شاید من باید ازت یه جور ديگه قول می گرفتم ف یا شایدم من نباید باورت می کردم.

مهتاب: می دونی مشکل من و تو چیه؟

ياسر: چیه؟

مهتاب: اینه که من دارم با این موضوع با عقل و منطقم برخورد می کنم ولی تو داری از احساس استفاده می کنی.

ياسر: عشق چیزی نیست که بشه با عقل باهاش برخورد کرد.

مهتاب: حالا می خوام چیکار کنی؟

ياسر: بر می گردم به زندگی عادی. ولی با کلی تجربه ی عشقی تلخ. افسانه که نشدیم حداقل عبرت آیندگان بشیم.

مهتاب: پس منو می تونی فراموش کنی؟

ياسر: آدما اشتباهات گذشتشون رو خیلی سریع فراموش می کنن.

مهتاب: پس من شدم اشتباه گذشته؟

ياسر: می تونستی نباشی. (**مکث**) احساس می کنم موندن من اینجا به جز اینکه اعصاب خورد کنی برای هر دوی ما داشته باشه چیزی نداره باید برم ولی قبل از رفتن می تونم آخرین حرفی که بین ما ردوبدل میشه رو بهت بگم؟

مهتاب: گاهی اوقات آخرینا بهترین بودن. بگو تا شاید بهترین بشی.

ياسر: این که کسی رو دوست داشته باشی دلیل براین نیست که اونم تو رو دوست داشته باشه (**مکث**) این که با کسی باشی دلیل بر این نیست که اون فقط به تو فکر می کنه و باکسی نیست (**مکث**) اینکه با کسی نیستی دلیل براین نیست که ديگه نمی تونی باهاش باشی. برای این که از این سردرگمی در بیای بهترین راه اینه که با کسی باشی که لیاقت داشتتو داشته باشه.

صحنه ششم:

(باروشن شدن صحنه نمایش جسد فردی روی زمین قرار دارد. در انتهای صحنه سمت راست صندلی قرار دارد و پیرمردی روی آن نشسته است. صدای صحبت های مهتاب و یاسر به صورت نریشن به گوش می رسد. با پایان یافتن نریشن جسد می نشیند. جسد یاسر است که در مقابل پیرمرد قرار دارد.)

یاسر (باترس و تعجب): من کجام؟

پیرمرد: تو که باید اینجا رو خوب بلد باشی.

یاسر (نگاهی به دور و اطراف می اندازد): مقبرست. مقبره ی من و مهتاب.

پیرمرد: آره مقبره ی تو و مهتابه.

یاسر: پس مهتاب کجاست؟

پیرمرد: می خوای قدم به قدم بریم جلو؟

یاسر: آره.

پیرمرد: بیا همدیگرو بشناسیم.

یاسر: من یاسرم. شما کی هستی؟

پیرمرد: میشناسمت. من قاضی ارواحم.

یاسر: قاضی ارواح؟ من رو از کجا میشناسی؟ من واسه چی اینجا؟

پیرمرد: عجله نکن. میگم بهت.

یاسر: بگو من چرا اینجا؟

پیرمرد: تو الان دو روزه که مردی و تا وقتی که سوالایی که بی جواب مونده برات به جواباش نرسی

نمی تونی به دنیایی که باید، برسی. این مرحله برای همه بوده. تو هم یکیش هستی.

یاسر: می دونم چرا مردم. همه رو خوب یادمه.

پیرمرد: پس چرا می گفتی من چرا اینجا؟

یاسر: قراره سوالای من جوابش پیدا بشه نه شما.

پیرمرد: سوالات بی جوابت رو پپرس تا بهش جواب بدم.

یاسر: این مقبره برای من و مهتاب بوده. جسد من الان اینجاست ولی من جسد اون رو نمی بینم.

پیر مرد: خیلی واضح خانوادش اجازه ندادن اون توی این مقبره دفن بشه.

یاسر: پس چرا اون شب جسدش اینجا بود؟

پیر مرد: به خاطر اینکه توی وصیت نامش نوشته شده بود که یک شب جسدش رو تو این مقبره بذارن.

یاسر: مگه یه دختر جوون وصیت نامه داره؟

پیر مرد: وقتی تو هم سرطان بگیری و هر روز مرگ رو جلوی چشمت ببینی تو هم وصیت نامه می نویسی.

یاسر: من می خوام بدونم چی شد که مهتاب رو تونستم ببینم و بعدش رفت با یادگار؟

پیر مرد: سوالت رو اینجوری جواب بدم بهش. عشق تو و مهتاب به هم خیلی صادقانه و پاک بود و

خداوند شما رو لایق این موهبتش دونست.

یاسر: پس چی شد که اون رفت با یادگار؟

پیر مرد: هر کسی مسئول اعمال خودشه. خداوند بزرگ به همه ی شما آدما قدرت اختیار عطا کرده. اولاً

مهتاب حرکتی کرد که خیلی منطقی بود، دوما اون با اختیار خودش این کار رو کرد و تنها کسی که

می تونه در این باره پاسخگو باشه خود شخص مهتابه.

یاسر: پس سرنوشت من چی میشه؟ این همه بد بختی که من کشیدم؟ این همه دوست داشتن مهتاب همش

هیچی؟ سوخت؟

پیر مرد: تو پاداش دوست داشتنت رو گرفتی. جوری گرفتی که خودت هم فکرت رو نمی کردی.

یاسر: ولی پاداش من موندن با مهتاب بود.

پیر مرد: از نظر تو شاید این پاداش تو بود ولی از نظر خداوند این برای تو پاداش نبود.

یاسر: مهتاب نیمه ی گمشده ی من بود. اون حق من بود.

پیر مرد: نیمه ی گمشده اگر نیمه بود که گم نمیشد.

یاسر: بعد از این فک می کنم که خدا دیگه همون خدایی نیست که می گفتن، همون خداییه که من فک

می کنم.

پیر مرد: تو می تونستی از کسی که سرطان داره حفاظت کنی؟ این اطمینان رو به خودت داشتی که بعد از

یه مدتی اون رو با کس دیگه ای عوض نکنی؟ می تونستی به خودت قول بدی که بعد از اینکه اون رو به

دستش آوردی با مرگش کنار بیای؟

یاسر: عشق من به مهتاب ثابت شده بود.

پیرمرد: یکی از دلایلی که خداوند نداشت این اتفاقی که برای تو و مهتاب افتاد، برای دیگران هم بیوفته همین غروری هستش که دارین. غرور تو تو عشقت به حدی رسیده بود که داشتی کم کم برای خدا هم خط و نشون می کشیدی.

یاسر: من برای خدا خط و نشون نکشیدم داشتم سعیم رو می کردم خدا رو متقاعد کنم.

پیرمرد: تو هنوز خدای خودت رو به خوبی نمیشناسی بعد می خوای با عقل ناقص خودت خدا رو متقاعد کنی؟ چی فکر کردی درباره خودت؟ تو اینجوری مطمئن بودی با مهتاب می مونی؟

یاسر: مطمئن بودم که می توستم باهاش بمونم.

پیرمرد: حکمت خداوند در این بوده که تو اون رو در کنار خودت نداشته باشی تا بدتر از الان دلتنگش نباشی. حکمتی که نه من و نه تو هیچ وقت ازش سر در نمیاریم.

یاسر: تو چه قدر شبیه مهتاب حرف می زنی؟

پیرمرد: حرفای حق و درست یکین ولی طرز گفتنشون فرق می کنه.

یاسر: مهتاب که جاست الان؟

پیرمرد: الان با یادگار داره روزگار خوبی رو می گذرونه.

یاسر: یادگار چی شد؟ تونست برگرده به تقرب خداوند؟

پیرمرد: این سوال مربوط به خودت نیست.

یاسر: مهمترین سوال من رو جواب ندادی که.

پیرمرد: جلوتر بری بیشتر می فهمی. سوال بعدی؟

یاسر: سوالی ندارم.

پیرمرد: اون میخی که رو دیواره رو همون شب که رفتی مهتاب زد به دیوار. نمی دونم به خاطر کدوم اشتباهشه. نگفتن بهم. ولی در محضر خداوند قول داده که درصدد جیرانش بر بیاد. (مکش) بهم گفتن که بهت بگم آخرین جمله ای که به مهتاب گفتی بهترین جمله بوده.

یاسر: کدوم جمله؟

پیرمرد: همون جمله ای که خواست خداوند تو عشق رو توصیف می کنه و الان داره دهن به دهن ما می چرخه.

یاسر: یادم نیاد کدوم جمله؟

پیرمرد: بهترین راه اینه که با کسی باشی که لیاقت داشتنتو داشته باشه.

پایان